

داشتیم مثل هر روز شنبه آبجو مان را می خوردیم که سر و کله لئونیداس در درگاه کافه «رودخانه» پیدا شد. از ریخت و قیافه‌ش پیدا بود که اتفاقی افتاده.

لئون پرسید: «چی شده؟»

لئونیداس صندلی جلو کشید و کنار ما نشست.

«دارم از تشنگی می میرم.»

لیوانش را چنان لبالب کردم که آبجو سرریز کرد و روی میز ریخت. لئونیداس خیلی آرام فوتی به لیوان کرد و دلخور و دماغ نشست و زل زد به حباب‌های آبجو. بعد لیوانش را برداشت و یک نفس تا ته سر کشید.

با صدایی غریب گفت: «خوستو^۱ امشب دعوا دارد.»

ما لحظه‌ای ساکت ماندیم. لئون آبجوش را می خورد. بریسنیو^۲ سیگاری روشن کرد.

لئونیداس دوباره گفت: «به من گفت به اتان خبر بدهم. می خواهد شما هم بیایید.»

بالاخره بریسنیو پرسید: «ما چرا از چه فرار بود؟»

«امروز بعد از ظهر همدیگر را توی کاتا کائوس دیدند.» لئونیداس پیشانی‌اش را پاک کرد و خودش را با دست باد زد. چند قطره عرق از دستش به کف کافه افتاد. «بقیه‌ش را هم که خودتان می دانید.»

لئون گفت: «اگر فرار باشد دعوا کنند، این جوری بهتر است، با قاعده و قانون. بیخودی هم نباید هول کنیم. خوستو می داند چه کار می کند.»

لئونیداس با حواس پرت حرفش را تصدیق کرد: «آره، شاید این جوری بهتر باشد.»

بطری‌ها خالی شده بود. نسیمی می وزید؛ از چند دقیقه پیش دیگر گوشمان به دسته موزیک پادگان گرانو که در میدان هنر نمایی می کرد، نبود. پل

پراز آدم‌هایی بود که از کنسرت در هوای آزاد برمی‌گشتند و زوج‌هایی که در سایه دیواره‌های پایین پل پناه گرفته بودند از پناهگاه درمی‌آمدند. کلی از جماعت به طرف کافه رودخانه راه افتاده بودند. چند نفرشان آمدند توی کافه. تا چشم به هم بزنی، کافه پیاده‌رو پر شد از زن و مرد که بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

لئون گفت: «ساعت تقریباً نه است. بهتر است راه بیفتیم.»

لئونیداس گفت: «خب، بچه‌ها، ممتون از آبجو.»

از کافه زدیم بیرون.

بریسنیو پرسید: «قرار است کنار "گلک" باشد، مگر نه؟»

«آره. ساعت یازده. خوستو ساعت ده و نیم می‌آید سراغ شما. همین جا.»

پیرمرد دستی به خداحافظی تکان داد و در خیابان کاستیا به راه افتاد.

خانه‌اش در حومه شهر بود، همان‌جا که تپه‌های شنی شروع می‌شد. کلبه‌اش

تک و تنها افتاده بود، جوری که انگار برای دفاع از شهر آنجا ایستاده. رفتیم

طرف میدان. بفهمی نفهمی خالی شده بود. نرسیده به هتل توریست چندتا

جوانک بلندبلند جروبحث می‌کردند. رد که می‌شدیم، چشممان به دختری

افتاد که وسط معرکه ایستاده بود و لبخند می‌زد. خوشگل بود، و قیافه‌ش داد

می‌زد که دارد حسابی کیف می‌کند.

بریسنیو یکباره به حرف درآمد: «چلاقه حتماً می‌کشدش.»

لئون پرید به‌اش: «خفه شو!»

کنج خیابان، کنار کلیسا، از هم جدا شدیم و هر کدام به راه خودمان رفتیم.

تند و فرز خودم را رساندم به خانه هیچ‌کس خانه نبود. لباس کارم را پوشیدم و

دوتا پولوور هم روش. چاقو را توی دستمال پیچیدم و توی جیب عقب

شلوارم قایم کردم. داشتم بیرون می‌آمدم که به زخم برخورددم، تازه رسیده بود

دم در.

پرسید: «باز داری می‌ری بیرون؟»

«آره. یک کاری دارم که باهاس به‌اش برسم.»

پسرمان توی بغلش خوابش برده بود، جوری که پیش خودم فکر کردم مرده.

زنم ول نمی‌کرد: «باید صبح زود بلندشی. یکشنبه‌ها کار می‌کنی. یادت باشد.»

به‌اش گفتم: «غصه‌ش را نخور. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.» دوباره به کافه رودخانه برگشتم و همان‌جا گرفتم نشستم. آبجو و ساندویچی سفارش دادم که تمامش نکردم. اشتهاام کور شده بود. یکی زد روی شانهام. موسس^۱، صاحب کافه، بود.
«دعواست؟»

«آره. قرار است کنار کلک باشد. صدایش را درنیار.»
گفت: «لازم نیست نصیحتم کنی. خودم چند دقیقه پیش شنیدم. دلم برای خوستو می‌سوزد، اما چه کارش می‌شود کرد، خودش چند وقتی هست که دنبال شر می‌گردد. چلاقه هم آدم پر حوصله‌ای نیست - این را دیگر همه‌مان می‌دانیم.»

«چلاقه آدم عوضی گهی ست»
«یک وقتی رفیقت بود...» موسس می‌خواست سر حرف را باز کند، اما جلو خودش را گرفت.

یک نفر از میزهای پیاده‌رو صدایش می‌زد، از کافه بیرون رفت، اما چند دقیقه بعد باز بغل دست من ایستاده بود.
«می‌خواهی من بروم؟»

«نه. برو بچه‌های خودمان هستند، ممنون.»
«باشد. اگر کمکی از من ساخته بود بگو. خوستو رفیق من هم هست.»
بی‌اجازه جرعه‌ای از آبجوی من خورد. «دیشب چلاقه با دارودسته‌ش اینجا بود. فقط و فقط حرف خوستو را می‌زد، قسم می‌خورد قیمه‌قیمه‌ش

می‌کند. من خدا خدا می‌کردم سروکله شماها اینجا پیدا نشود.»
گفتم: «خوش داشتم چلاقه را ببینم. وقتی می‌زند به سرش قیافه‌ش خیلی
خنده‌دار می‌شود.»

موسس خندید. «دیشب عین جن شده بود. دک و پوزش این قدر بد ریخت
است که محال است نگاهش کنی و بالا نیاری.»

آب‌جوم را تمام کردم و رفتم بیرون تا کنار رودخانه قدم بزنم، اما دم در کافه
خوستو را دیدم که تک و تنها کنار میزی در پیاده‌رو نشسته بود. کفش ورزشی
پاش بود و پولووری پوشیده بود که تا گوشش بالا می‌آمد. از پهلو که نگاهش
می‌کردی توی تاریکی بیرون کافه، انگار بچه‌ای بود یا زنی. از دیدن خطوط
ظریف و پرنرمش بود. صدای پای مرا که شنید رو برگرداند و زخم کبود آن
طرف صورتش را نشانم داد، زخمی که از گوشه دهنش تا پیشانی‌اش بالا رفته
بود. (بعضی‌ها می‌گویند این زخم یادگار ضربه‌ای است که وقتی بچه بوده
توی دعوا خورده، اما لئونیداس اصرار دارد که این مال آن روزی است که
سیل راه افتاد و این کبودی هم به خاطر ترس مادرش است که یکبار دیده
بود آب تا در خانه‌اش بالا آمده.)

گفت: «همین الآن رسیدم. از بقیه چه خبر؟»

«می‌آیند. باهاس همین حالا توی راه باشند.»

خوستو زل زده بود به من. انگار می‌خواست لب‌خند بزند، اما قیافه‌ش
جدی شد و سرش را برگرداند.

«ماجرای امروز بعد از ظهر چی بود؟»

شانه‌ای بالا انداخت و حرکتی کرد که نفهمیدم یعنی چی.

«توی کافه گاری غرق شده به هم برخوردیم. رفته بودم آنجا تا یکی دو
گیلاس بزنم که یک دفعه با چلاقه و دارودسته‌ش رو در رو شدم. ملتفتی؟ اگر
کشیش پادرمیانی نکرده بود همان جا گلوم را بریده بودند. عین سگ پریدند به
من. عین سگ هار. کشیش جدا مان کرد.»

چلاقه نعره زد: «به تو می‌گویند مرد؟»

خوستو فریاد زد: «آره مردم، بیشتر از تو هم مردم.»

کشیش گفت: «ساکت، وحشی‌ها!»

چلاقه گفت: «پس قرارمان امشب کنار کلک؟»

خوستو گفت: «باشد.»

مشتری‌های کافه بیشترشان رفته بودند. چندتایی هنوز توی کافه بودند،

اما ما بیرون نشسته بودیم، تنها بودیم.

گفتم: «این را برات آوردم.» و دستمال را دادم به‌اش.

خوستو چاقو را باز کرد و سبک سنگین‌اش کرد. تیغه چاقو درست اندازه

دستش بود، از مج تا نوک انگشت‌هاش. بعد چاقویی از جیبش درآورد و دوتا

چاقو را با هم مقایسه کرد.

گفت: «عین هم‌اند. مال خودم را برمی‌دارم.»

آبجویی سفارش داد که بی هیچ حرفی خوردیم، فقط سیگار می‌کشیدیم.

خوستو گفت: «من که ساعت ندارم، اما لابد از ده گذشته. پاشو برویم سر

راه بچه‌ها.»

روی پل برخوردیم به بریسنیو و لئون. با خوستو سلام علیک کردند و

دست دادند.

لئون گفت: «گوش کن داداش! حتم دارم ریزریزش می‌کنی.»

بریسنیو گفت: «این‌که دیگر گفتن ندارد. چلاقه دستش به‌ات نمی‌رسد.»

هردوشان همان لباس قبلی تنشان بود، این جور که پیدا بود با هم قرار

گذاشته بودند جلو خوستو خودشان را خاطر جمع و بی خیال نشان بدهند.

لئون گفت: «از این راه برویم پایین. نزدیک‌تر است.»

خوستو گفت: «نه. دور بزنیم. خوش ندارم پام توی این گیرودار بشکند.»

ترسش بیخود بود، چون همیشه از پایه‌های فولادی پل می‌گرفتیم و پایین

می‌رفتیم و خودمان را به کنار رود می‌رساندیم. توی خیابان راه افتادیم، رفتیم

طرف راست و مدتی ساکت و بی حرف راه رفتیم. وقتی داشتیم از کوره‌راه

باریک به طرف رود پایین می‌رفتیم بریسنیو پاش لغزید و افتاد. ماسه‌ها ولرم

بودند و پایمان توی آنها فرو می‌رفت، انگار که داشتیم روی دریایی از پنبه راه می‌رفتیم. لئون چشم‌هایش را تیز کرد و نگاهی به آسمان انداخت.

گفت: «کلی ابر توی آسمان است. امشب ماه زیاد کم‌کم نمی‌کند.»
خوستو گفت: «خودمان آتش روشن می‌کنیم.»

گفتم: «مگر خل شده‌ای؟ می‌خواهی پلیس بیاید سروقتمان؟»

بریسنیو گفت: «می‌شود یک کاریش بکنیم. می‌شود بیندازیمش به فردا. توی این تاریکی که نمی‌شود دعوا بکنند.» اما خودش اعتقادی به حرفش نداشت.

هیچ‌کس جوابش را نداد و او هم حرفش را درز گرفت.

لئون گفت: «کلک اینجا است.»

روز و روزگاری - هیچ‌کس نمی‌دانست چه زمانی - درختی توی بستر رود افتاده بود و آن قدر بزرگ بود که سه چهارم عرض رودخانه را گرفته بود. درخت آن قدر سنگین بود که وقتی زیر آب رفت، آب زورش نرسید بلندش کند. فقط چندمتری جلوتر بردش. این جوری بود که هر سال این درخت کمی از شهر دورتر می‌شد. معلوم نبود چه کسی اسمش را کلک گذاشته بود، اما همه به همین اسم به‌اش اشاره می‌کردند.

لئون گفت: «هیچ نشده همه‌شان اینجا هستند.»

ما چندمتری دورتر از کلک ایستادیم. در نور بی‌رمق شب، نمی‌شد از صورتشان تشخیص بدهیم کی‌ها به انتظارمان هستند، فقط پرهیشان را می‌دیدیم. پنج نفر بودند. خودم شمردم، سعی کردم چلاقه را توشان پیدا کنم، اما بی‌فایده بود.

خوستو به‌ام گفت: «تو برو.»

یواش یواش رفتم طرف تنه درخت، سعی کردم قیافه آرامی به خودم بگیرم.

یکی داد زد: «واستا. کی هستی؟»

فریاد زد: «خولیان. خولیان اوئرتاس^۱. مگر کوری؟»

هیکلی ریزه میزه به طرفم آمد. چالوپاس بود.

گفت: «داشتیم می رفتیم. فکر کردیم خوستو کوچولو رفته پیش پلیس تا هواس را داشته باشند.»

بی اعتنا به حرف او داد زد: «می خواهم با یک مرد طرف بشوم. نه با این کوتوله.»

چالوپاس با لحنی گزنده گفت: «یعنی خیلی جیگر داری؟»

چلاقه صدایش بلند شد: «ساکت!» همه شان آمده بودند جلو، چلاقه آمد طرف من. بلندقد بود، خیلی درازتر از بقیه. توی تاریکی صورتش را نمی دیدم اما می شد مجسمش بکنم، صورتی پر از جوش، پوستش زیتونی تیره و بی ریش، دوتا چشم ریزش مثل دوتا نقطه توی یک تکه گوشت که گونه های برجسته اش آن را دو قسمت می کرد فرورفته بود، لب هاش مثل دوتا انگشت کلفت آویزان بود، چانه اش مثل پوزه ایگوانا سه گوش بود. پای چپش می لنگید. مردم می گفتند زخمی مثل صلیب روی همان پاش دارد، یادگار خوکی بود که توی خواب به اش حمله کرده بود، اما هیچ کس آن زخم را ندیده بود.

چلاقه با صدای خش دارش پرسید: «چرا لئونیداس را آوردید؟»

«لئونیداس؟ کی لئونیداس را آورده؟»

چلاقه با انگشت به سمتی اشاره کرد. پیرمرد چندمتری عقب تر توی ماسه ها ایستاده بود، وقتی اسم خودش را شنید جلوتر آمد.

گفت «کاری با من داشتی؟» راست زل زده بود به چلاقه. «لازم نبود اینها بیارند، خودم آمدم با همین دوتا پام، چون خوش داشتم پیام. اگر دنبال بهانه می گردی که نجنگی، بگو.»

چلاقه قبل از این که جوابش را بدهد، مکشی کرد. فکر کردم همین

حالا است که چندتا کلفت نثار پیرمرد بکنند، این بود که تند و فرزندم را بردم روی جیب عقبم.

چلاقه با لحنی دوستانه گفت: «خودت را قاطی این دعوا نکن پدرجان. من با تو طرف نیستم.»

لئونیداس گفت: «فکر نکن خیلی پیرم. خیلی بهتر از تو راه می‌رم.»
چلاقه گفت: «قبول، پدرجان. حرفت را باور می‌کنم.» بعد رو کرد به من:
«حاضری؟»

«آره. به رفیقات بگو خودشان را قاطی نکنند، والا کارشان زار می‌شود.»
چلاقه خندید. «خولیان، خودت می‌دانی که من به کسی احتیاج ندارم. به خصوص امروز. خاطرت جمع باشد.»

یکی از مردهایی هم که پشت سر چلاقه بود خندید. چلاقه چیزی را به طرف من دراز کرد. دستم را دراز کردم. تیغه چاقوش بیرون زده بود و من چاقو را از طرف تیزش گرفتم. خراش کوچکی در کف دستم احساس کردم و تمام تنم لرزید. آن فلز مثل یک تکه یخ بود.
«پدرجان، کبریت داری؟»

لئونیداس کبریتی کشید و آن را آنقدر میان انگشت‌هایش نگاه داشت که شعله‌اش به نوک انگشت‌هایش رسید. توی نور لرزان کبریت چاقو را درست و حسابی و رانداز کردم. پهنا و درازای تیغه‌اش را اندازه گرفتم. لبه تیغه و وزنش را سنجیدم. گفتم: «ایرادی ندارد.»

چلاقه دستور داد: «چونگا، بیا با این برو.»

چونگا آمد میان من و لئونیداس. وقتی به بچه‌های خودمان رسیدیم بریسنیو داشت سیگار می‌کشید و با هر پکی که می‌زد یک لحظه صورت خوستو، تودار و باب‌های به هم فشرده، صورت لئون که داشت چیزی، شاید یک ساقه علف، را می‌جوید و صورت خود بریسنیو، خیس عرق، روشن می‌شد.

خوستو با عصبانیت پرسید: «کی گفت که تو بیایی اینجا؟»

لئونیداس با صدای بلند جوابش را داد: «هیچ کی به‌ام نگفت. آمدم، چون دلم می‌خواست. حالا دیگر از من بازخواست می‌کنی؟»

خوستو جوابی نداد. به‌اش اشاره‌ای کردم و چونگا را نشانش دادم، که کمی عقب‌تر ایستاده بود. خوستو چاقوش را درآورد و پرت کرد. چاقو نزدیک پای چونگا به زمین افتاد و او خودش را عقب کشید.

گفتم: «می‌بخشی.» بعد خم شدم و کورمال‌کورمال توی ماسه‌ها دنبالش چاقو گشتم. «نشد بگیرمش. بیا اینه‌ها.»

چونگا گفت: «چند دقیقه دیگر نمک ریختن از یادت می‌رود.»

بعد او هم درست مثل من توی نور کبریت انگشت به تیغه چاقو کشید و به ما برش گرداند، بی یک کلمه حرف با قدم‌های بلند رفت طرف کلک. چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم، عطر بوته‌های پنبه مزرعه نزدیک را که بادی گرم از طرف پل با خودش می‌آورد، در سینه فرو می‌دادیم. در دو طرف بستر رود نور چشمک‌زن چراغ‌های شهر پیدا بود. سکوت تقریباً همه‌جا را گرفته بود، گاه‌به‌گاه عوعو یا ناله سگ‌ها سکوت را می‌شکست.

صدایی از آن طرف فریاد زد: «حاضر؟»

من با فریاد جواب دادم: «حاضرا!»

خش‌خش و پیچ‌پیچه‌ای از میان مردهایی که کنار کلک بودند بلند شد. بعد سایه‌ای لنگان‌لنگان به طرف مرکز فضایی آمد که ما دو گروه مشخص کرده بودیم. دیدم که چلاقه زمین را با پاش امتحان می‌کند، می‌خواست ببیند سنگی یا سوراخی آنجا هست یا نه. نگاهم به دنبال خوستو می‌گشت؛ لئون و برسنیو دست‌هاشان را گذاشته بودند روی شانه او. خوستو تروفرز از آنها کنار کشید. کنار من که رسید لبخند زد. دستم را دراز کردم به طرفش. داشت عقب می‌آمد که لئونیداس پرید و شانه‌هاش را گرفت. پیرمرد پانچوش را که به پشت انداخته بود درآورد. ایستاد کنار من.

«به‌اش نزدیک نشو، یک آن هم که شده نزدیک نشو.» پیرمرد آهسته

حرف می‌زد، صدایش بفهمی نفهمی می‌لرزید. «همیشه فاصله‌ات را حفظ کن.

اینقدر دوروبرش برقص تا خسته‌ش کنی. بیشتر از هرجات، مواظب شکم و صورتت باش. بازوت همیشه باید بالا باشد. خودت را خم کن، پات روی زمین محکم باشد. اگر پات لیزخورد و افتادی، توی هوا لگد پیران تا خودش را کنار بکشد... خب، راه بیفت. مرد باش.»

خوستو سرش را پایین انداخته بود و به حرف‌های لئونیداس گوش می‌داد. فکر کردم الآن است که پیرمرد را بغل کند، اما فقط حرکتی تند و فرز به خودش داد. پانچو را از دست پیرمرد گرفت و پیچید دور بازوی خودش. بعد از ما جدا شد، با قدم‌هایی محکم و سری بالا گرفته، روی ماسه‌ها راه می‌رفت. همین‌طور که از ما دور می‌شد آن تکه فلز کوتاه که در دست راستش بود، برق می‌زد. خوستو دو سه قدم مانده به چلاقه ایستاد.

چند لحظه‌ای هردوشان بی حرکت ایستادند، حتماً داشتند با چشم‌هاشان به هم می‌گفتند چقدر از هم نفرت دارند، همدیگر را ورنه از می‌کردند، عضلاتشان زیر لباس کشیده شده بود، دست راستشان دسته چاقو را محکم گرفته بود. از دور، نیمه‌پنهان در تاریکی گرم شب، این قدرها به دوتا مرد آماده به جدال شبیه نبودند، بیشتر به دوتا مجسمه می‌ماندند که سایه‌شان بر پارچه‌ای سیاه افتاده باشد، یا مثل دوتا درخت خرنوب جوان و محکم کنار رودخانه که سایه‌شان نه بر ماسه‌ها، که بر هوا افتاده بود.

انگار که فرمانی شنیده باشند، هردوشان همزمان به حرکت افتادند. شاید خوستو یک ثانیه زودتر راه افتاد. بعد همان‌جا که بود، شروع کرد به جنباندن تمام بدنش، از زانو تا شانه، چلاقه هم از او تقلید کرد، او هم خودش را می‌جنباند بی آن‌که پاهاش را باز کند. حالت بدنشان عین هم بود، بازوی راست دراز به جلو، آرنج کمی خم شده، دست‌ها مستقیم رو به میان تنه حریف، و بازوی چپ، به اندازه‌ای بی تناسب و غول‌آسا پیچیده در پانچو و مثل سپر تا مقابل صورت بالا آمده. اول فقط تنه‌شان تکان می‌خورد، سر و پا و دست ثابت بود. بفهمی نفهمی هر دو به جلو خم شده بودند، بدنشان قوس برداشته بود، پاهایشان را جوری خم می‌کردند که انگار می‌خواهند توی آب

شیرجه بزنند. چلاقه اول حمله کرد. یکباره به جلو پرید، دستش دایره‌ای سریع توی هوا کشید. از کنار خوستو رد شد، اما زخمی نزد، چاقو نصف مسیرش را رفته بود که خوستو جلد و چابک چرخ می زد. بی آنکه دست چپش را پایین بیارد دایره‌ای به دور مرد زد، نرم و سبک روی ماسه می لغزید و یکسر سرعتش را بیشتر می کرد. چلاقه درجا می چرخید. خودش را خم کرده بود، همان‌طور که چشم به مسیر حریف داشت دور خودش می چرخید و می چرخید، و مثل آدمی افسون شده چشمش به حرکت حریف بود. خوستو یک‌هو راست ایستاد. دیدیم که تمام تنه‌اش را روی حریف انداخت و مثل برق سر جاش برگشت.

بریسنیو گفت: «آها، زخمی شد.»

لئونیداس گفت: «زد به شانه‌ش. اما همچو زخمی نبود.»

چلاقه آخ هم نگفت، همان‌طور سر جاش ایستاده بود و خودش را می جنباند، اما خوستو دیگر دور او نمی چرخید، یکسر به‌اش حمله می برد و باز عقب می نشست، پانچو را تکان می داد، دست محافظش را پایین می انداخت و باز بالا می برد، تنه‌اش را جلو می داد و پس می کشید، نرم و لغزان، تند و چابک، حریف را وسوسه می کرد و پس می راند، درست مثل زنی شهوت زده. می خواست حریف را گیج کند، اما چلاقه هم تجربه داشت و هم فوت و فن بلد بود. همان‌طور که به جلو خم شده بود خودش را پس کشید و از آن دایره بیرون آمد، خوستو را واداشت که کمی مکث کند و بعد دنبال او بیفتد، با قدم‌های کوتاه تعقیبش کند. خوستو گردنش را جلو داده بود، صورتش را با پانچویی که دور بازویش بسته بود محافظت می کرد. چلاقه عقب کشید، پاش را به زمین می کشید، آن قدر خودش را پایین کشیده بود که کم مانده بود زانوهایش به ماسه‌ها برسد. خوستو دوبار دستش را به جلو پراند، اما هر دو بار هوا را زخم زد. «این قدر به‌اش نزدیک نشو.» لئونیداس بود، کنار من ایستاده بود و صدایش آن قدر یواش بود که فقط من حرفش را شنیدم. درست همین وقت آن شیخ - سایه کژکوله و پت و پهنی که مثل کرم خودش

را جمع کرده بود - تند و فرزند قد راست کرد و چنان حمله‌ای برد که خوستو را از دید ما پنهان کرد. یک ثانیه، دو ثانیه، شاید هم سه ثانیه نفس توی سینه ما حبس شد، نگاهمان به پرهیب عظیم دو حریف بود که به هم پیچیده بودند، صدای کوتاهی شنیدیم، اولین صدایی که توی این جدال بلند شده بود، صدایی مثل باد گلو. یک لحظه بعد، از یک طرف آن سایه غول آسا سایه دیگری جدا شد، این یکی باریک‌تر و خوش‌قواره‌تر بود، با دو جست، دیواری نامرئی میان دو حریف کشید. این دفعه چلاقه بود که چرخ می‌زد، پای راستش را برمی‌داشت و پای چپ را به دنبال می‌کشید. چشم‌هام را تنگ کردم تا آن تاریکی را بشکافم و از رنگ و روی خوستو بفهمم آن چند ثانیه که دو حریف مثل عاشق و معشوق به هم چسبیده و یکی شده بودند چه اتفاقی افتاده بود، اما چیزی نفهمیدم. لئونیداس با صدایی آهسته گفت: «خودت را بکش کنار. لامصب، چرا این قدر جلو می‌ری؟» انگار نسیمی که تازه شروع شده بود این پیغام پنهانی را به خوستو رساند، چون او هم مثل چلاقه افتاد به ورجه و ورجه. هر دو حریف تند و فرزند، چشم دوخته به هم، خشمگین، از دفاع به حمله می‌رفتند و از حمله به دفاع، چابک مثل صاعقه می‌جنیبندند، اما هیچ‌یک گول ترفندهای حریف را نمی‌خورد. اگر حریف یک‌هو دستش را تکان می‌داد و جوری می‌گرفتش که انگار بخواهد سنگ پرت کند، اما قصد زدن نداشت و فقط می‌خواست راه حریف را ببندد، گیجش کند و سپر صورتش را کنار بزند، آن یکی بی‌اختیار جوابش را می‌داد، بی‌آنکه از جا تکان بخورد دست چپش را بالاتر می‌برد. نمی‌شد صورتشان را ببینیم، اما چشم‌هام را بستم و این جوری می‌دیدمشان، اگر وسط معرکه هم بودم به این خوبی نمی‌دیدم. چلاقه خیس عرق شده بود، دهنش بسته بود، چشم‌های خوک‌وارش زیر پلک‌هاش مثل آتش شعله می‌کشید، پوستش مرتعش شده بود، پره‌های بینی پخ‌اش و شکاف دهنش لرزشی عجیب داشت. خوستو با همان حالت ریشخند آمیز که از زور خشم شدیدتر هم شده بود، و بال‌هایی خیس از نفرت و خستگی. چشم‌هام را به موقع باز کردم و دیدم خوستو،

دیوانه‌وار و چشم‌بسته خودش را به سوی حریف انداخت، و با این کار فرصت هرکاری را به او داد، صورتش را جلو برد، هیکلش را در دسترس حریف گذاشت. خشم و بی‌تابی از زمین بلندش کرد، لحظه‌ای در هوا نگاهش داشت، جوری که می‌شد روی هوا بینیش، بعد با شدت هرچه تمام‌تر روی شکارش افتاد. این حمله وحشیانه لابد چلاقه را غافلگیر کرد، چون یک آن دست و پاش را گم کرد، و وقتی خم شد و دستش را مثل پیکان دراز کرد، آن تیغه براق که ما در خیال خودمان ردش را می‌گرفتیم، از دیدمان پنهان شد، و ما فهمیدیم که حمله بی‌هوای خوستو به هدر رفته. یکباره، شب که دور و برمان را گرفته بود، پر شد از غرش‌هایی که مثل جرقه از دو حریف برمی‌جست و خون را توی رگ‌هامان می‌بست. آن وقت نفهمیدیم، هیچ وقت هم نخواهیم فهمید، که آن دو نفر تا کی مثل شکلی چندوجهی به هم پیچیده بودند، اما بی‌آن‌که از هم تشخیصشان بدهیم، بی‌آن‌که بدانیم دست کدامشان بود که ضربه می‌زد و گلوی کدامشان بود که آن غرش‌های پشت سرهم را بیرون می‌داد، تیغه لخت چاقو را می‌دیدیم که پی‌درپی توی هوا بلند می‌شود، رو به آسمان یا توی تاریکی پیچ و تاب می‌خورد، بعد به سمت پهلوهای آنها پایین می‌آید. تند و سریع، برق‌زنان، به چشم می‌آید و ناپدید می‌شد یا توی تاریکی شب چرخ می‌زد، درست مثل چشم‌بندی شعبده‌بازها.

توی آن اوضاع لابد همه‌مان با دهن باز ماتمان برده بود، منتظر بودیم، نفسمان می‌گرفت، چشممان بیرون زده بود، شاید زیر لب چیزی می‌پرانندیم، تا وقتی که آن هرم انسانی ترک برداشت، یکباره با شکافی نادیدنی از وسط باز شد، دو حریف پس نشستند، انگار آهن‌ربایی از پشت کشیدشان، یک‌هو از هم جدا شدند. یک‌متری از هم فاصله گرفته بودند و نفس‌نفس می‌زدند. صدای لثون درآمد که «باید جلوشان را بگیریم. بس است دیگر.» اما هنوز راه نیفتاده بودیم که چلاقه مثل شهاب از جاش پرید. خوستو خودش را کنار نکشید و هردوشان غلت‌زنان افتادند روی زمین. روی ماسه‌ها به هم پیچیدند، روی هم افتادند، با ضربه‌هاشان، با نفس‌نفس‌هاشان هوا را جر

می دادند. این دفعه جدالشان خیلی زود تمام شد. چیزی نگذشته هردویشان درازبه‌دراز توی بستر رود افتادند، انگار خوابشان برده بود. داشتم خیز برمی‌داشتم که بروم طرف آنها، اما یک نفر، انگار که فکر را خوانده باشد، یکباره بلند شد و کنار مرد افتاده ایستاد، بدتر از هر مستی خم و راست می‌شد. چلاقه بود.

توی آن کشمکش پانچوهاشان را انداخته بودند و حالا پانچوها مثل سنگ‌هایی پر از پستی و بلندی آن طرف‌تر افتاده بود. لئون گفت: «برویم.» اما این بار هم چیزی پیش آمد که سر جایمان ماندیم. خوستو داشت با زور و زحمت بلند می‌شد، تکیه‌ش روی دست راست بود و با دست دیگر صورتش را پوشانده بود، انگار می‌خواست منظره ترسناکی را از جلو چشمش پس بزند. وقتی خوستو بلند شد، چلاقه چند قدمی پس نشست. خوستو خم و راست می‌شد. هنوز دستش را از روی صورتش برنداشته بود. بعد صدایی شنیدیم که همه‌مان می‌شناختیمش، اما اگر توی تاریکی غافلگیرمان می‌کرد به جاش نمی‌آوردیم.

چلاقه داد زد: «خولیان! بگو دست بردارد.»

برگشتم تا نگاهی به لئونیداس بیندازم، اما صورت لئون جلو چشمم را گرفته بود. لئون با حالتی وحشت‌زده صحنه را تماشا می‌کرد. دوباره سرم را برگرداندم و دیدم باز به هم چسبیده‌اند. بی‌برو برگرد، خوستو که از صدای چلاقه کفری شده بود، درست همان وقت که من چشم از آن دو نفر برداشتم با همه‌دردی که داشت، با همه تلخی شکست، ته‌مانده توش و توانش را جمع کرده بود و خودش را روی حریف انداخته بود. چلاقه جستی به عقب زد و خیلی راحت از آن حمله بی‌فایده عصبی جان در برد.

چلاقه این بار با صدایی خشم‌آلود، به التماس افتاد: «لئونیداس به‌اش بگو ول کند.»

لئونیداس درجا فریاد زد: «خفه شو، بجنگ.»

خوستو دوباره حمله کرده بود. اما همه‌ما، به‌خصوص لئونیداس که سنی

ازش گذشته بود و توی عمرش خیلی از این جدال‌ها دیده بود، می‌دانستیم که دیگر کار از کار گذشته، می‌دانستیم دست‌های خوستو این قدر هم زور ندارد که خراشی بر پوست زیتونی‌رنگ چلاقه بیندازد. با عذاب‌هایی که از ته دلش درمی‌آمد و به دهانش می‌رسید و لب‌هاش را خشک می‌کرد، و حتی به چشم‌هاش می‌زد و تیره و تارشان می‌کرد، بی‌حال و بی‌رمق تقلا می‌کرد، ما داشتیم نگاهش می‌کردیم، و دیدیم که سایه توی خودش فرورفت، مجاله شد و یک نفر با صدایی خشک روی ماسه‌ها افتاد.

وقتی به جایی رسیدیم که خوستو افتاده بود، چلاقه و دارودسته‌اش، بی‌یک کلمه حرف، راه افتاده بودند و می‌رفتند. صورتم را چسباندم به سینه‌ش، اصلاً متوجه نشدم که مایع گرمی گردن و شانه‌ام را خیس کرد، دست‌هام را از روی لباسش به شکمش می‌کشیدم، به پشتش می‌کشیدم، گاه‌به‌گاه دستم به جسمی وارفته و نمناک و سرد می‌خورد، درست مثل ماهی افتاده روی خاک. بریسنیو و لئون کتشان را درآوردند و با احتیاط تمام پیچیدند دور بدنش، بعد دست و پاش را گرفتند و بلندش کردند. من دنبال پانچوی لئونیداس می‌گشتم که چند قدم آن‌طرف‌تر افتاده بود، بعد بی‌آن‌که نگاه کنم، کورمال‌کورمال پانچو را کشیدم روی صورتش. بعد چهار نفری مثل تابوت گذاشتیمش روی شانه‌هامان و راه افتادیم، قدم‌هامان را با هم میزان کردیم، رفتیم طرف کوره‌راهی که از کنار رود بالا می‌رفت و به شهر می‌رسید.

لئون گفت: «پیرمرد گریه نکن. من آدمی شجاع‌تر از پسر تو ندیدم. جدی می‌گویم.»

لئونیداس جوابش را نداد. پشت سر من می‌آمد، نمی‌شد بینمش. وقتی به اولین کلبه‌های کاستیا رسیدیم، پرسیدم: «لئونیداس، می‌خواهی تا خانه برسانیمش؟»

پیرمرد فوراً جواب داد: «آره.» انگار اصلاً حرفم را نشنیده بود.